

زندگی در مهاجرت و تاثیرات روانی آن در خانواده

دکتر محمد راهرخشان

مقدمه

در اینجا بیش از آنکه بخواهم به وسعت و تعداد تاثیراتی که زندگی در مهاجرت برای خانواده ایرانی در بر دارد اشاره کنم، یعنی کاری که اساساً هم ممکن نیست، یک دیدی را مطرح کنم که به نظر من کمک می‌کند تا جایگاه این تاثیرات را واقعی‌تر بسنجیم و این دید در عین حال راههای عملی‌تری را برای روبرو شدن با تغییرات زندگی در مهاجرت در اختیار می‌گذارد.

یک ضرب‌المثل چینی می‌گوید: «آدمها و خانواده‌های خوشبخت شبیه هم هستند و دلایل مشابهی برای خوشبختی دارند. آدمها و خانواده‌های غیرخوشبخت اما، اساساً شباهتی به یکدیگر ندارند و دلایل غیرخوشبخت بودنشان بسیار متفاوتند». وقتی به زندگی مشترک و زندگی خانوادگی نگاه کنید دلایل زیادی را پیدا می‌کنید که هر کدام به یک نحوی این ضرب‌المثل را تایید می‌کنند. به این معنا خوشبختی خانواده در هر شرایطی تابع چیزهای زیادی است و نمی‌توان آنرا یک بعدی به شرایط زندگی نسبت داد.

در رابطه با موضوع زندگی در مهاجرت که ابتدا تفاوت‌های فرهنگی را برجسته می‌کند، می‌خواهم در ابتدا به نقش روانی فرهنگ و تفاوت‌های افراد اشاره‌ای بکنم. بدنبال این موضوع دیدی را با شما در میان می‌گذارم که در این دید، تکامل رابطه مشترک بین زن و مرد و خانواده را در طول زندگی با فازهای بحرانی آن مطرح می‌کنم و بعد رابطه آنرا با زندگی در مهاجرت بحث می‌کنم.

زمینه‌های نظری این بحث

بگذارید از یک زمینه چینی مختصری شروع کنم تا نظریه‌ای را که با آن به چیزهایی مثل فرد، فرهنگ و ارتباط بین انسانی و مطابق آنها به تاثیرات محیط بر خانواده مهاجر نگاه می‌کنم را قبلاً روشن کرده باشم. یک دوبیتی آشنایی وجود دارد که می‌گوید: «بنی آدم اعضاء یک پیکرند، که در آفرینش ز یک گوهرند». این شعر بسیار پر معنایی است ولی

همینطوری که هست با واقعیت زندگی جور در نمی‌آید. بجای این من می‌خواهم بگویم: «بنی آدم اعضاء یک پیکرند، ولی هر کدام با هم فرقه‌هایی دارند».

بسیاری از مشکلاتی که انسانها در روابط بین انسانی با آنها روبرو هستند به یک نحوی با محدودیتهای ذاتی روان انسان ارتباط دارند. این نکته یک واقعیتی است که بساده‌گی فراموش می‌شود. وقتی توجه می‌کنید، می‌بینید که هر انسانی به هنگام تولد با یک نوع آرایش ژنتیکی خاص خود به دنیایی پا می‌گذارد که قبل از تولد وی وجود داشته است، ولی دنیا برای آن فرد با تولد تازه شروع می‌شود. از لحظه تولد به بعد این انسان است که باید با این دنیایی که وجود دارد رابطه برقرار کند، یعنی آنرا ذره ذره کشف کند.. این دنیا هم آنقدر ناشناخته و عظیم است که هیچ انسانی در طول تمام عمرش هم نمی‌تواند تمام آنرا لمس کند. ولی از طرف دیگر هر انسانی برای جهت یابی در زندگی، برای حفظ امنیت روانی و بغاء خود نیاز به لمس کردن دنیا دارد. در غیر این صورت چطور می‌تواند بگوید که **در دنیا** زندگی می‌کند. مثل این خواهد بود که شما بروید داخل یک قصری و یک اتاقی را در طبقه اول آن ببینید و بیایید بیرون. آنوقت اگر یکی از شما سؤال کند که قصر را دیدید چه می‌گوئید؟ برای اینکه انسان بتواند در این دنیای عظیم زندگی کند و بتواند بگوید که دنیا و روابط آنرا می‌شناسد، از قابلیت در روان خود استفاده می‌کند که ما آنرا بسیار واضح در انسانهای نابغه می‌بینیم. یعنی توانایی ساده کردن چیزهای پیچیده. مثالی بزنم:

یک روز معلم خصوصی گاوس (ریاضی دان نابغه فرانسوی) حوصله درس دادن نداشت. یک ساعت مانده به پایان کلاس یک تکلیفی را به بچه‌ها داد و با خودش فکر کرد که بچه‌ها تا آخر زنگ با آن مشغول خواهند بود. به آنها گفته بود که از یک الی ۱۰۰ را با هم جمع کنند. همه مشغول شده بودند که بعد از یک دقیقه گاوس ۱۰ ساله در حالی که تعجب می‌کرد که بقیه هنوز مشغول حل مساله هستند، جواب مساله را جلوی معلم گذاشت. جواب درست بود: ۵۰۵۰ و معلم نمی‌توانست کار دیگری بکند و باید برای گاوس تکلیف دیگری پیدا می‌کرد. همه همشاگردیهای گاوس راهی را در پیش گرفته بودند که هر آدم دیگری آن راه را می‌رود: یعنی ۱+۱۰۰ مساوی ۱۰۱، ۱۰۱+۱ مساوی ۲۰۱ و همینطور تا آخر. ولی گاوس با خودش حساب کرده بود که از ۱ الی ۱۰۰ دو گروه ۵۰ تایی از اعدادی

هستند که جمع آنها همیشه برابر ۱۰۱ است. یعنی ۱۰۰+۱ مساوی ۱۰۱، ۲+۹۹ مساوی ۱۰۱، پس نتیجه گرفت که ۵۰×۱۰۱ می شود مساوی ۵۰۵۰.

سیستم شناختی روان انسان و لمس دنیا

در روانشناسی توانایی‌های ارتباطی روان انسان را در کل آنها تحت عنوان سیستم شناختی می‌شناسیم و این سیستم تشکیل شده است از قابلیت اندیشه و تفکر، قابلیت درک و شناخت محیط از راه حواس پنجگانه و قابلیت‌هایی که به انسان امکان روبرو شدن با دنیا، با آدمها و با روابط را می‌دهد. وظیفه اصلی این سیستم شناختی این است که در زندگی به انسان یک نوع جهت یابی بدهد. برای اینکه این سیستم شناختی بتواند چراغ راه انسان باشد تا انسان در برخورد با دنیا و روابط در اثر سیل اطلاعات نابود نشود لازم است که حواس پنجگانه انسان (چشم، گوش، حس چشایی، حس بویایی و حس لامسه) در هر لحظه با سرعت بسیار زیادی از بین بیشمار چیزهایی که در اطراف وجود دارند، تنها برخی را انتخاب کنند، به آنها معنا ببخشند و از آنها برای رسیدن به هدفها استفاده کنند. برای فیلتر کردن و انتخاب اطلاعات در مجموع این سیستم شناختی در طول تکامل خودش دو نوع خصوصیت را در خودش پرورش داده. اولین خصوصیت آن این است که

به تک تک چیزها و پدیده‌ها یک معنای خاص هر کدام را بدهد، یک معنایی که باید یگانه و ادامه دار باشد. در غیر این صورت هر آدمی باید هر دفعه که برای مثال یک میز را می‌بیند، دوباره آنرا کشف کند.

و دومین خصوصیتی را که در خودش پرورش داده این است که بین چیزها و بین پدیده‌ها یک نوع رابطه پایداری را برقرار کند. یعنی رابطه بین میز و صندلی را بداند و همه جا بین این دو همیشه همین رابطه را برقرار کند.

سیستم شناختی روان انسان با استفاده از این دو خصوصیت وظیفه اصلی خودش را که به شکل جهت دادن به رفتار و اندیشه و احساسات است به پیش می‌برد و همچنین امکان فهم مشترک بین آدمها را تا حدودی فراهم می‌کند. چرا می‌گوییم تا حدودی؟ بگذارید مثالی بزنم: وقتی دو نفر با هم بر سر گل سرخ صحبت می‌کنند، یکی می‌گوید «یک گل سرخی دیدم که آنقدر زیبا بود که نمی‌دانی»، طرف مقابل کاملاً می‌تواند بفهمد که موضوع چیست: گل سرخی که زیبا است. ولی آیا گوینده از گل سرخ، گل رُز را در ذهنش دارد و یا گل میخک سرخ را، معلوم نیست. طرف مقابل برای اینکه منظور گوینده را بفهمد اطلاعات دیگر را، از

تجربه خودش در باره گل سرخ در ذهنش زنده می‌کند. یعنی در عین حال که دیگری را می‌فهمد، ولی با وی در تجربیات او سهیم نیست، یعنی دیگری را از راه تجربیات خودش می‌فهمد.

شکل گیری الگوها در سیستم شناختی روان

آدمها در راه فهمیدن دنیا و روابط مدام در حال ساختن دنیاهای خود هستند. یعنی هر وقتی که اطلاعات محیط را فیلتر و انتخاب می‌کنند، و به هر چیز معنا می‌دهند و بین چیزها و پدیده‌ها رابطه برقرار می‌کنند، در حقیقت اطلاعات محیط را ناقص دریافت می‌کنند و بعد جاهای خالی آن را با اطلاعاتی که در گنجینه تجربی خودشان دارند پر می‌کنند و به آنها حالت یکپارچه می‌دهند. وقتی که آدم اینکار را در مورد یک چیز بدفعات انجام بدهد در ذهنش یک نوع الگویی از آن چیز و رابطه‌اش با چیزهای دیگر درست میکند و از آن ببعد همیشه همان الگو را دنبال می‌کند. برای همین می‌گویند هر آدمی دنیا را آنطوری می‌بیند که می‌تواند.

این الگوها باید در ذهن انسان ساخته بشوند تا پیچیده‌گی و وسعت دنیا و روابط درون آن، قابل فهم بشوند. ولی کار به اینجا ختم نمی‌شود. اگر تنها این چیز بود فرق زیادی بین آدم و برای مثال زنبور عسل وجود نداشت. زنبور عسل مجبور نیست که در شکل ساختن کندو و روابط بین خود و ملکه تغییری درست کند و اتفاقاً پایبندی به آن شکل از کندو و رابطه با ملکه شرط بغاء زنبور عسل است. اما انسان بدون تغییر دادن محیط و روابط خود با دیگران محکوم به فنا است. به همین خاطر انسان در عین حال که برای بدست آوردن رابطه سالم با دنیا و آدمهای دیگر نیاز به معنا دادن به چیزها و پدیده‌ها و الگو سازی از آنها دارد و نیاز دارد که اینکار را بصورت پایدار، مستمر و یک پارچه انجام دهد، در عین حال مجبور است که همواره معنا و روابط بین چیزها و پدیده‌ها را نیز تغییر بدهد. یعنی انسان همواره با یک نوع تضاد درونی با خود و دنیا روبرو است و تنها از طریق تعادلی که در این رابطه با این تضادها درست می‌کند می‌تواند به یک نوع امنیت روانی برسد. ولی فقط انسان نیست که محیط را تغییر میدهد، بلکه محیط هم می‌تواند لزوم تغییرات را به انسان تحمیل کند. تا وقتی که محیط پیرامون انسان همانی است که در درون آن بدنیا آمده و بزرگ شده است، و همراه تغییرات تدریجی آن محیط زندگی می‌کند، طول و عرض و وسعت این تضادها شگرف نیستند. ولی تغییرات شدید محیط این تضادها را به یکباره شدت می‌بخشد و در قدم اول

می‌تواند یک نوع درماندگی را در مقابل این تغییرات به انسان تحمیل کند. به این موضوع در قسمتهای دیگر بیشتر اشاره می‌کنم.

به هر حال موضوع این است که هر انسانی در طول زندگی و تکامل خودش یک تصویری از دنیا و روابط با دنیا و آدمها می‌سازد و آنرا بعنوان واقعیت می‌شناسد. (بدون اینکار اساسا انسان نمی‌تواند به امنیت روانی دست پیدا کند). هر انسانی در عین آنکه که با تصور خاص خودش از واقعیت زندگی می‌کند، این تصور خودش را بعنوان واقعیتی برای عموم مردم تلقی می‌کند؛ اگر اینکار را نکند، اصلا نمی‌تواند با دیگران رابطه‌ای را برقرار کند. یعنی هر انسانی بر مبنای نظریات (یا استنباطهای) خودش از دنیا و روابط خودش با چیزها و آدمها، امکان اینرا پیدا می‌کند تا آدم دیگری را اصلا بفهمد.

نقش فرهنگ و جامعه

از آنجایی هم که هر گروهی از آدمها در دل یک فرهنگ و روابط اجتماعی خاص خودشان زندگی می‌کنند و تصورات خوشان را از واقعیت بر اساس امکانات موجود در آن فرهنگ و در آن روابط اجتماعی می‌سازند، می‌بینید که از یک طرف زمینه مشترکی برای ساخته شدن تصوراتشان از واقعیات وجود دارد. ولی چون از طرف دیگر یک فرهنگ یک چیز یکپارچه و کلا جدا از فرهنگهای دیگر نیست، در این حال می‌بینیم که آدمهای درون یک فرهنگ بواسطه اشتراک در تصوراتشان از واقعیت بسیار به هم شبیه می‌شوند و بر اساس تفاوت برداشت از واقعیت با یکدیگر متفاوت می‌شوند. به این معنا نقاط اشتراک آدمها هویت جمعی آنها را در آن فرهنگ می‌سازد و در عین حال هر فردی بخاطر نقاط تفاوتش با دیگری هویت فردی خودش شکل می‌دهد. در اینجا وارد این بحث نمی‌شوم که فرهنگ چیست و رابطه هویت فردی و هویت جمعی با فرهنگ به چه شکل است. فقط اینرا اضافه کنم که بخاطر نقاط اشتراک و تفاوتها در برداشت از واقعیتها، گروه‌بندی‌های مختلفی در درون یک فرهنگ و روابط اجتماعی وجود دارند که گاهی تفاوت آنها با گروه‌بندی دیگر در همان فرهنگ بسیار زیاد است و این تفاوتها هستند که مکانیسم تکامل درونی هر فرهنگی را شکل می‌دهند.

تفاوتها و اشتراکهایی که در روابط آدمها در یک جامعه با یکدیگر وجود دارد، در تمام نهادهای اجتماعی هم قابل دیدن هستند. خانواده هم یکی از نهادهای جامعه است. اما نکته پر معنای رابطه انسان با جامعه و فرهنگ و با «خرده فرهنگهای» هر فرهنگی، وجود دستاوردهایی

است که آدمهای هر فرهنگ مثل چراغ راه زندگی در دست می‌گیرند و با کمک آن اول تفاوتها و اشتراکها را می‌بینند، بعد آنها را ارزشگذاری می‌کنند و بدنبال اینکار با فرهنگ خودی یک نوع رابطه‌ای را برقرار می‌کنند.

اگر بخواهم این موضوع را بسیار ساده کنم، در این رابطه می‌توان فرهنگها را در تمام دنیا به دو دسته تقسیم کرد. یک دسته فرهنگهایی هستند که وجود تفاوت را نشانه خطر برای امنیت روانی آدمهای فرهنگ خودی می‌بینند، یک تصور یکپارچه را از واقعیت ابدی ارائه می‌دهند و آدمها و نهادهای اجتماعی را به پاسداری از ارزشهای خودی ترغیب می‌کنند. دسته دیگر فرهنگهایی هستند که برخلاف دسته اول با دیدن تفاوتها، امنیت روانی خود را در خطر نمی‌بینند، بلکه تفاوتها را جزء واقعیت می‌دانند و سئوالشان این است که «افراد به چه مهارتهایی نیاز دارند تا در کنار نقاط اشتراکشان با تفاوتهای یکدیگر زندگی کنند و از قبل آنها تکامل پیدا کنند».

این نکته را هم باید بعنوان پاورقی به این موضوع اضافه کنم که در دوره‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم بقدری فرهنگهای مختلف از همدیگر تاثیر گرفته‌اند که نمی‌شود آدمهای یک فرهنگ را در کل از آدمهای فرهنگهای دیگر جدا کرد. بخاطر همین هم در هر فرهنگی «خرده فرهنگهایی» بوجود آمده‌اند که می‌بینید شباهت آنها به خرده فرهنگهای یک فرهنگ دیگر بسیار بیشتر از شباهت آنها به فرهنگ خودی است. برای مثال رابطه زن و مرد در جامعه ایران عموماً به شکل دوران قاجار نیست، که زن همیشه خاموش و مرد فقط سالار باشد. به همین قیاس هم در کل دنیا اساس و شکل خانواده در حال تغییر است و می‌بینید که بعضی از روابط خانواده‌ها در ایران بسیار شبیه بعضی از روابط خانواده‌ها در غرب است تا شبیه خانواده های ایران.

نقش تفاوتها و اشتراک در تصور از واقعیات در مهاجرت

گفتم که تفاوتها و اشتراک آدمها در تصوراتشان از واقعیت، به لحاظ فرهنگی و اجتماعی گروه بندی‌های مختلفی را بوجود می‌آورد. وقتی که آدم در جامعه خودی و در دل این گروه بندی ها زندگی می‌کند همیشه به نوعی به وجود این گروه بندی‌ها واقف است؛ و از اینراه روابط خودش را با آدمهای دیگر تعریف می‌کند، جایگاه دوست و دشمن را تعیین می‌کند و بد و خوب را از هم تمیز می‌دهد؛ و باز از اینراه به امنیت روانی‌ای دست پیدا می‌کند که شرط لازم

زندگی است. ولی وقتی انسان به زندگی در مهاجرت روی می‌آورد تمام این چیزها جایگاه خود را از دست می‌دهند.

تمام توانایی‌های شناختی که تا اینجا در رابطه با شکل دادن به واقعیت در سیستم شناختی روان انسان توضیح دادم، و گفتم که در طی دوران رشد در دل فرهنگ خودی به شکل الگوهای در می‌آیند و این الگوها به شناخت دنیا و روابط کمک می‌کنند (در عین حال نیز انسان را با تضادمندی روبرو می‌کنند، تضادمندی‌ای که مکانیسم درونی تکامل الگوها هستند)، و تمام چیزهایی که تا به حال بر سر نقش فرهنگ و جامعه به آنها اشاره کردم و گفتم که در کنار درست کردن هویت فردی و هویت جمعی، چگونگی روبرو شدن با تفاوتها و اشتراکها را تعیین می‌کنند، همه اینها با روی آوردن فرد به مهاجرت در معرض تغییر قرار می‌گیرند. دوباره فرد با دنیایی روبرو می‌شود که باید خیلی چیزهای آنرا از نو بشناسد. رابطه درونی بین الگوهای ذهنی‌ای که فرد تا به آنزمان ساخته و با کمک آنها دنیا و پدیده‌ها و روابط را می‌دیده، ارزش گذاری می‌کرده و با آنها رابطه برقرار می‌کرده دیگر نمی‌تواند مثل قبل بماند و احتیاج به تجدید نظر دارند. به معنای دیگر رابطه بین لایه‌های شخصیت فرد (با تمام تضادمندیهای درونی‌اش) در طی دوران اولیه زندگی در جامعه جدید رفته‌رفته اول از هم باز می‌شوند و احتیاج به نوع دیگری از سازماندهی را دارند.

بدنبال این نیاز دوره‌ای از استرسهای شدید و طولانی مدت شروع می‌شود که فشار اصلی آن همیشه متوجه امنیت روانی فرد است، تا زمانی که نوع دیگری از رابطه را با تفاوتها و اشتراکهای جدید برقرار کند.

یک پدیده بسیار شایعی که در مهاجرت دیده می‌شود و دلایل روانی آن هم بخوبی شناخته شده است، این است که افراد مهاجری که از فرهنگهایی می‌آیند که در آنها هویت فردی نقش برجسته‌ای ندارد در ابتدایی سکونت در کشور میزبان تفاوتها را شدیدتر تجربه می‌کنند و بدنبال این کار تصورات بسیار ساده شده‌ای از گذشته و حال خود می‌پروراند و برای مثال جامعه‌ای را که از آن آمده‌اند یکپارچه می‌کنند (یا همه چیز آن را خوب می‌دانند و یا همه چیز آنرا بد). جامعه‌ای را هم که در آن زندگی می‌کنند باز یکپارچه تصور می‌کنند (یا همه بد هستند یا خوب) و اکثر اوقات سالیان سال اسیر بین این دو تصور بسر می‌برند. این پدیده را بسیار واضح در بعد رفتاری آنها به این شکل می‌بینید که یا در رویاء زندگی می‌کنند (رویایی به شکل جایگاهی که در گذشته داشته‌اند و آدمی که در گذشته بودند، به هویت جمعی خودشان می‌بالند و معتقدند «آنزمانی که ما تمدن داشتیم، در اروپا و آمریکا آدمها هنوز بالای

درخت زندگی می‌کردند». و یا می‌بینید که بدون زحمت زیاد برای غربال کردن و صیقل دادن نورمهای جامعه میزبان برخی از آن نورمها را مثل لباس به تن می‌کنند و بعضی از نورمها را جایگزین نورمهای قدیم می‌کنند بدون اینکه در شخصیت خود پیوندی بین این دو درست کرده باشند (خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو).

کفتم دلایل روانی این نوع جهت‌گیریها شناخته شده است. نقش اساسی مهاجرت در زندگی یک فرد به این شکل است که مهاجرت گذشته را از امروز جدا می‌کند؛ و در این حال پیوند گذشته به آینده تنها در یک پروسه درازمدت ممکن میشود. هرچقدر اساس شخصیت یک فرد آماده‌گی کمتری را برای قبول تفاوتها در اختیار وی بگذارد و از این نظر هر چه گذشته اجتماعی یک فرد با حال و آنچه که در آینده خود انتظار می‌کشد متفاوت باشد، فشاری که در این مرحله تحمل می‌کند قویتر خواهد بود؛ و از اینراه **امنیت روانی** فرد با تهدیدهای جدی تری روبرو خواهد بود.

واقعی دیدن زندگی در مهاجرت

در تجربیات کار بالینی با افراد و خانواده‌های ایرانی به این نتیجه رسیده‌ام که وقتی به مشکلات و بحرانهای زندگی در مهاجرت نگاه می‌کنیم باید دو سطح را از هم تمیز بدهیم:

(a) یکی از این دو سطح مربوط می‌شود به آمدن از یک سیستم اجتماعی - فرهنگی و پیوستن به یک نوع زندگی دیگر، یعنی روبرو بودن با شرایط تغییر یافته فرهنگی و اجتماعی که اول از همه الگوهای هویت جمعی را در مقابل هم قرار می‌دهد.

(b) سطح دیگر مربوط می‌شود به ارزش‌گذاری و سنجش این تغییرات و اعتماد به کسب توانایی و مهارتهای فردی برای دادن پاسخ‌های کارآمد به نیازهای جدید زندگی در دل این تغییرات.

کاملاً پیدا است که با روی آوردن به مهاجرت همه چیز به یکباره تغییر کرده است و راههای ورود به زندگی اجتماعی اساساً با سدهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی زیادی روبرو است. اما از طرف دیگر شناخت فرد مهاجر بخصوص در ابتدای مهاجرت از الگوهای هویت جمعی و هویت فردی در جامعه میزبان بسیار محدود است. امکان دیدن تفاوتهای افراد این کشور با همدیگر، امکان دیدن بالا و پایین و چپ و راست در ابتدای مهاجرت بسختی ممکن می‌شود و این موضوع خود مزید بر علت می‌شود تا فرد برای اینکه در برابر همه آنها دیگر

(آلمانی‌ها) احساس امنیت بکند، بیشتر از هر وقت دیگری بر جنبه‌های اشتراک خود با همه ایرانیها تکیه کند و در اینراه از خودش و ایرانیها یک گروه یکپارچه می‌سازد تا در برابر آلمانیهایی که آنها را هم یکپارچه می‌بیند، تنها نماند. به همین خاطر بساده‌گی مرزهای بین هویت فردی و هویت جمعی وی کم رنگ می‌شوند. و فرد برای مقایسه کردن رفتار، افکار و احساسات خود مرجع مقایسه واقعی پیدا نمی‌کند. با کم رنگ شدن و تحلیل رفتن هویت فردی و گرایش شدید به هویت جمعی از یک طرف احساس خلاء درونی فرد شدت می‌گیرد و از طرف دیگر بسنده کردن به هویت جمعی راههای ورود فرد را به زندگی اجتماعی محدودتر می‌کند، چرا که بسیاری از الگوهای هویت جمعی فرهنگ مهاجر با هویت جمعی کشور میزبان جور در نمی‌آیند.

جامعه میزبان هم این حالت را تقویت می‌کند و در کنار تحمیل شانس نابرابر، با یکدست کردن همه مهاجرین تحت عنوان خارجیها، همه تفاوت‌های بین آنها را نادیده می‌گیرد و همه را با خصوصیات کلیشه‌ای خود تحت عنوان خارجی قضاوت می‌کند.

تمام تحقیقاتی که در زمینه فشارهای روانی در مهاجرت صورت گرفته‌اند بر این نکته تاکید می‌کنند که شرایط تغییر یافته در مهاجرت پاسخ‌هایی را به نیازمندیهای زندگی می‌طلبند که شکل و نوع آنها با پاسخ‌هایی که فرد در هنگام روبروشدن با فشار در کشور خود به موضوعات زندگی می‌داده‌است متفاوت هستند. توان یادگیری اولین چیزی است که در این شرایط جدید بشدت مطرح می‌شود. یادگیری موضوع بسیار وسیعی است و تنها در چهارچوب یادگیری زبان کشور جدید خلاصه نمی‌شود. (ولی یادگیری زبان جدید یکی از مولفه‌هایی است که بوسیله آن می‌توان میزان سلامتی و اختلال روانی را در یک فرد محک زد. به این معنا که تسلط فرد بر زبان جدید یکی از مهمترین معیارهای تعیین‌کننده سلامتی روانی او است. آماده‌گی برای یادگیری زبان جدید امکان صیقل پیدا کردن فرد را در شرایط زندگی جدید فراهم می‌آورد و امکان گرایش وی را به واقعیت ممکن می‌کند).

حالا در ادامه این صحبت می‌خواهم به این برسم که گرایش به واقعیت در این دو سطح در زندگی خانواده در مهاجرت چه معنایی دارد.

خانواده به شکل یک سیستم

وقتی که از خانواده صحبت می‌کنیم، لازم است در نظر بگیریم که خانواده را اعضای آن، مانند مادر، پدر و فرزندان می‌سازند، ولی خانواده برابر اعضاء آن نیست. یعنی خانواده مساوی جمع عددی افراد آن نیست. خانواده یک سیستم ارتباطات بین افراد خانواده و نهادهای اجتماعی است. وظیفه این سیستم ارتباطات این است که چیزهایی را به معنای خوراک رابطه بین افراد خانواده و محیط به جریان بیاورد. این سیستم ارتباطات را می‌شود به لحاظ روانی به شکل ارتباطات فکری و عقلانی، به شکل ارتباطات احساسی و هیجانی و به شکل ارتباطات رفتاری طبقه بندی کرد. اعضاء هر خانواده ای فقط از راه ارتباطی که باهم دارند از حال و روز یکدیگر باخبر می‌شوند و این باخبر بودن از هم به همان شکلی می‌گیرد که در مورد خصوصیات سیستم شناختی روان به آنها اشاره کردم؛ یعنی هر کسی از راه استنباطهای خودش. و بخاطر اطلاع از هم و پی بردن به موقعیت خود در سیستم خانواده، افراد خانواده ارزشهایی را که در درون و بیرون از خانواده وجود دارند صیقل می‌دهند مطابق میل و نیاز خود در می‌آورند و آنها را به معیارهای زندگی خود تبدیل می‌کنند. با این توضیح به این می‌رسم که اساس سیستم خانواده بستگی به سه چیز دارد: به هویت و کیفیات شخصیتی هر فرد با تمام کیفیات سیستم شناختی روان وی، بستگی دارد به نقشهای افراد در درون خانواده و بستگی دارد به روابط خانواده با سیستم های دیگر در جامعه.

بنابر این نتیجه می‌گیرم: هر تغییری که در سیستم خانواده و یا در رابطه فرد و خانواده با نهادهای جامعه صورت بگیرد طبیعتاً تأثیرات خود را بر همه آنها بجای می‌گذارد. مثلاً با در نظر گرفتن موضوع صحبت ما که تغییرات شرایط زندگی در مهاجرت و تأثیرات روانی آن در سیستم خانواده است، با صراحت می‌توان گفت که تغییرات وسیع محیط زندگی تأثیرات عظیمی را در فرد و خانواده بجای می‌گذارد.

بسیاری از تحقیقات روانشناسی مهاجرت نشان می‌دهند که زندگی در مهاجرت توام با تنشهای (استرسهای) بسیار شدید و دائمی است، که مبنای این تنش ها روبرو بودن با دنیایی است که بسیاری از افراد و خانواده هایی که به مهاجرت روی می‌آورند برای روبرویی با آن امکانات فردی و سیستم خانواده گی مناسبی را در ندارند. در این حال جامعه میزبان هم شانس برابر را به آنها نمی‌دهد. و بعد از یک دوره طولانی که با این شرایط دست و پنجه نرم می‌کنند به انواع آزردگی ها و رنجشهایی مبتلا می‌شوند که نهایتاً به اختلالهای روانی و روان- تنی مختلف می‌انجامند. در این میان ازهم تغییرات شدت سیستم خانواده و روی آوری به انواع اختلالات روانی و اجتماعی بسیار شایع است.

در این قسمت می خواهیم یک نوع دیدی را به شما معرفی کنم که کمک می کند تا هر خانواده ای را از زمان شکل گیری زندگی مشترک تا به آخر در کنار پنج سؤال اساسی مربوط به پنج مرحله و یا فازهای زندگی خانوادگی شناخت. طلاق و جدائی می تواند در هر کدام از این فازها رخ بدهد و با اینکار ادامه این فازها را قطع کند. اما طلاق و جدائی در هر کدام از این فازها تنها یک جواب مشخص هستند در کنار جوابهای دیگر، همانطور که دندان روی جگر گذاشتن و اجازه دادن به عمق گرفتن سئوالات اساسی هر کدام از این فازها یک نوع راهی است که خیلی ها در جواب دادن به بحرانهای این فازها در پیش می گیرند.

این پنج سؤال که هر کدام در یکی از فازها و یا مرحله های مختلف تکامل خانواده مطرح می شوند، به نظر من برای هر خانواده ای مستقل از اینکه در کجا زندگی می کند و دارای چه ملیتی است مطرح است. ولی تا به آنجا که به زندگی در مهاجرت بر می گردد همین جا اشاره کنم که برای سنجیدن تاثیرات زندگی در مهاجرت بر خانواده، دو چیز بسیار تعیین کننده است. اول اینکه بدانیم خانواده در کدام یک از این فازهای تکامل خود به زندگی در خارج کشور روی می آورد و دوم اینکه بدانیم با سئوالهای مربوط به فازهای قبل چطور کنار آمده است.

در طول صحبت این نکته را بیشتر توضیح می دهم. در اینجا می خواهیم با هم روندی را که در آن زندگی مشترک بین زن و مرد شروع می شود، یک خانواده شکل می گیرد و ادامه رابطه می دهد قدری ورنه انداز کنیم. اسم اینکار را می توانیم بگذاریم: نگاهی به پروسه تکامل خانواده.

زن و مردی را در نظر بگیرید که هر کدام در خانواده ای بزرگ شده اند. هرکدام شخصیت رفتاری خود را دارند و هرکدام در دیدشان به واقعیت نقاط اشتراک و طبعاً نقاط تفاوتی را دارند. شرط را بر این بگذاریم که هر کدام از آنها با سئوالهای رشد و هویت یابی فردی خود تا آنزمان تا حد سازنده ای کنار آمده اند. در این حال زمانی که به هم می رسند از رمز و راز شخصیت یکدیگر و از چند و چون تصوراتشان از واقعیت خبر ندارند.

اما این تفاوتی آنها در تصوراتشان از واقعیت در ابتدا اصلاً مطرح نیستند. چون در ابتدا هر کدام در دیگری نقطه اشتراکش را پیدا کرده است. علاقه و عشق و تمایل به هم مبنای رابطه مشترک آنها است. عشق برای زندگی مشترک زن و مرد مانند استارت ماشین عمل می کند. اگر قرار باشد که از اینجا به خانه دوستان بروید در ماشین می نشینید و آنرا استارت

می زنید. اما برای اینکه ماشین خاموش نشود و برای اینکه حتماً و به سلامت به آنجا برسید، تنها اینکه بلد باشید ماشین را استارت کنید کافی نیست.

به هر حال دیدن نقاط اشتراک و عاشق شدن استارت زندگی مشترک است. این نکته را فاکتور می گیریم که همه زندگی ها به یک نوع شروع نمی شوند و مبنای همه زندگی های مشترک عشق نیست. ولی به هر حال همیشه یک نوع استارتی وجود دارد. بعضی وقتها دارائی و یا مقام طرف مقابل استارت می شود؛ بعضی وقتها تنها نیاز به سکس، بعضی وقتها خواست جداشدن از پدر و مادر و یا ازدواج و تشکیل خانواده و چیزهای دیگر نقش این استارت را بازی می کنند.

(۱) وقتی که استارت زندگی مشترک زده شد یک مرحله و یا فازی شروع می شود که از آن ببعد زن و مرد رفته رفته تفاوت‌های همدیگر را کشف می کنند و کشف این تفاوتها وقتی که انتظار آن وجود ندارد بیشتر اوقات مبنای اصطحاک‌ک‌هایی می شوند که معمولاً از دوقطبی‌هایی نشات می گیرند مانند: «من و تو، کی من و تو هستیم، و کی ما؟» (به همین قیاس: خانواده من و خانواده تو، مسئولیت من و مسئولیت تو، من من و من تو و چیزهایی از این قبیل، همه گی باید دوباره تعریف شوند و معنای جدیدی به آنها داده شود). سوالی را که زن و مرد در طول اصطحاک‌ک‌های این دوره با آن روبرو هستند این است که «**رابطه های ما باید از چه نوعی باشند تا هرکدام از ما ارزش و جایگاهی را که می خواهیم، بدست بیاوریم**». طبیعی است که هر آدمی در زندگی مشترک ارزش ها و جایگاههای خودش را می خواهد، و هم در این خواست و هم در راههای رسیدن به آنها هر فردی متفاوت از دیگری است. به هر حال رسیدن به این ارزشها و جایگاهها در زندگی مشترک، در گرو راه‌حلهای کارآمدی است که در انتهای یک دوره زن و مرد را به یک نوع اینتگراسیون برسانند. **اینتگراسیون به معنای هدف این دوره** به این معنا است که: زن و مرد ببینند که هرکدام تفاوت‌هایی را با یکدیگر دارند و در کنار این تفاوتها به چه مهارتهایی احتیاج دارند تا به هم پیوسته بمانند. در غیر این صورت اصطحاک‌ک‌های این دوره شکل جنگ قدرت پیدا می کنند. چرا که یک طرف جایگاهی را که می خواهد بدست نمی آورد و دیگری از جایی که تکیه داده است پایین نمی آید.

۲) در خیلی موارد هنوز سؤال این دوره به هیچ سرانجامی نرسیده است که دوره بعدی شروع می شود و آن زمانی است که زن و مرد بچه دار می شوند. در حقیقت با بچه دار شدن تازه خانواده شکل می گیرد. در فاز قبل سؤال این بود که هرکدام از ما چه جایگاهی را در کنار یکدیگر داریم؛ در این دوره سؤال اساسی این است که «هرکدام از ما دو نفر چه رابطه و مسئولیتی را در قبال بچه، بعنوان محصول مشترکمان داریم». به گفته دیگر هرکدام ما تا چه حد به بلوغ فردی رسیده ایم و آماده گی پرورش موجود دیگری را داریم. اول از همه کاملاً مشخص است که اگر سؤال دوره اول پاسخی درخور نگرفته باشد، یعنی زمانی که زن و مرد هنوز هویت خود را در رابطه باهم پیدا نکرده اند همه اصطحکاکیهای مرحله قبل به این مرحله هدایت می شوند و کار جواب دادن به نیازهای تکامل خانواده را در این دوره نیز با بحرانهای جدی روبرو می کنند. اغلب زن و مردهای ایرانی به این شکل رفتار می کنند که در اثر فشارهای دوره اول به پیش نهاد ریش سفیدها و یا مو سفیدهای خانواده و یا با گوش کردن به سنت و عادات، دوره دوم را بعنوان یک راه چاره برای اصطحکاکیهای دوره اول به پیش می کشند: «بچه دار که بشی همه این مشکلات تمام می شن».

با بچه دارشدن تغییرات زیادی در رابطه زن و مرد شروع می شوند. اولین تغییر این است که زن، برای مرد دیگر فقط زن نیست، تبدیل می شود به مادر؛ مرد هم برای زن فقط مرد نیست، بیشتر اوقات می شود نان آور خانه. (بعضی ها هم می بینید که زن و مرد همدیگر را مامانی و بابایی صدا می کنند). در این میان جذابیت جنسی، اولین چیزی است که بشدت تحت تاثیر قرار می گیرد. برای مثال در نظر بگیرید که سینه زن که تا به آن زمان یکی از سمبلهای سکس بود، یک معنای دیگری هم پیدا می کند: یکپهو تبدیل می شود به ارگان غذای بچه. در بسیاری از موارد موضوع تغییر جذابیت جنسی مبنای مشکلات بعدی می شود.

رشد بچه در درون خانواده از یک طرف می تواند پروسه تکامل خانواده را تقویت کند و طبیعی است که زن و مرد را همواره بر سر سئوالهایی قرار می دهد که هرکدام جوابهای خودشان را می خواهند. جوابهای کارآمد به سؤال اساسی این دوره بستگی به این دارد که آیا زن و مرد بر سر خطوط تعلیم و تربیتی خود به یک نوع اینتگراسیون می رسند یا خیر. آیا هر دو برای رسیدن به اهداف تربیتی مشابه ای فعالیت می کنند یا خیر. طبیعی است که هر جامعه و فرهنگی نیز برای تعلیم و تربیت نسل آینده بر اصولی پافشاری می کند و انتظار دارد

نسل آینده مطابق آن اصول پرورش بیابند. در این میان مادر و پدر نیز بنابر رابطه شان با جامعه و فرهنگ خودی هر کدام بعنوان نماینده خرده فرهنگی که از آن می آیند خطوط تعلیم و تربیتی خود را در پی می گیرند. پس می بینیم که رسیدن به نوعی از اینتگراسیون در رئوس تربیتی، چیزی است که باید در راستای آن پاسخ های کارآمد به نیازمندیهای این مرحله داده شود. طبیعتاً رسیدن به این نوع اینتگراسیون توسط انسانهای بالغی که هرکدام جایگاهی در رابطه باهم پیدا کرده اند عملی است. وقتی یک طرف، طرف دیگر را اساساً فاقد صلاحیت بداند و یا وقتی که یک و یا هر دو طرف این صلاحیت را نداشته باشند، جواب به نیازمندیهای این دوره، راه دیگری را طی میکند. وقتی سؤال اصلی این فاز جواب کارآمدی نگیرد نتیجه این می شود که زن و مرد با رفتارهایشان هوشیار و یا ناهوشیار از بچه هایشان یارگیری می کنند و جنگ قدرتی را که بین خودشان در جریان است به رابطه با بچه ها نیز می کشانند.

۳) مرحله و یا فاز سوم در روابط خانواده به زمانی بر می گردد که بچه ها به سن بلوغ می رسند. در این مرحله است که نوجوان با بحرانهایی عمیق مربوط به رشد خود روبرو است و برای مواجهه با آنها تا آنجایی که به پروسه تکامل خانواده بر می گردد، این سؤال مهم است که «آیا مادر و پدر در زندگی و روابط با محیط پیرامون از عمق و استحکام هویتی ای برخوردار شده اند که بتوانند برای نوجوان نقش حامی را بازی کنند». وقتی نوجوان در پاسخ گفتن به سئوالات رشد خود در این دوره نتواند بر استحکام هویتی پدر و مادر اتکاء کند، تضادهای بیرون و درون شدت بیشتری می گیرند و این کار یا باعث نوعی برش از خانواده و یا باعث وابستگی شدید نوجوان به خانواده می شود که مسائل خاص خود را بدنبال می آورد. نتیجه تحقیقات نشان می دهند که صدمه اصلی را نوجوان زمانی تجربه می کند که پدر و مادر در مهاجرت یا به همراه نوجوان شروع به دوباره نوجوان شدن می کنند و یا سرسختانه به قوانینی که در دوره نوجوانی به آنها اعتقاد داشتند پناه می برند. که به هر حال نمی توانند حامی نوجوان باشند.

۴) پس از این فاز دیگری شروع می شود که خانواده در روند تکامل خود به اصطلاح یک نوع فاز جدایی را از سر می گذرانند. بچه ها بزرگ شده اند و هر کدام بر مسیر زندگی

خودشان قرار گرفته اند. زن و مرد نیز در این دوره مشغول بیلانس گرفتن از زندگی فردی شان می شوند. سؤال این دوره برای زن و مرد به شکل هویت فردی آنها به این شکل شدت می گیرد که: «آیا در زندگی تا به امروز انسان موفق بودم، آیا همانطور که می خواستم زندگی و کار کرده و تصمیم گرفته ام؟»

بعنوان خانواده با این سؤال روبرو هستند که «آیا در پرورش بچه هایمان موفق بوده ایم» اینها سؤالی هستند که به نحو عمیقتر از گذشته به مفهوم و معنای زندگی در نظر آنها بر می گردند. بسته به جوابی که به این سؤالات داده شود، در حقیقت زن و مرد هویت فردی و هویت خانواده گی خود را در راه تکامل تا به آنروزی خانواده تعیین می کنند و از آن تاثیر می گیرند. در این دوره است که بسیاری از آدمها با رسیدن به خطاهای رفتاری خود شروع به جبران آنها می کنند، و برای مثال دیده می شود که نوع جدیدی از رابطه با بچه ها و نوع دیگری از سرگرمیها و مشغولیات روزانه را در پیش می گیرند.

۵) بدنبال این فاز نهایتا فاز دیگری شروع می شود که در آن فعالیتها، روزمره و شغلی زن و مرد کاهش پیدا می کنند. بچه ها از خانه رفته اند، و برای زن و مرد تامین بودن زندگی سالمندی شان در درجه اول اهمیت قرار می گیرد. در این دوره بیماری ها و دردهای ناشی از کهولت سنی فشار می آورند. فکر به آینده سهم زیادی در زندگی ندارد و بیشتر نگاه کردن به چیزهایی که تاکنون بوده است اوقات روز آنها را پر میکند. اساسی ترین سؤال این دوره داشتن «فعالیتها، سرگرمی ها و ارتباطات بین انسانی است که از طریق آنها بتوانند وجود خود را حس کنند و به نوعی امنیت روانی دست پیدا کنند».

حال اگر سؤالیهای اساسی مراحل گذشته هم به نوعی هنوز کاملا حل نشده باشند، رد و اثر خود را در اینجا نیز نشان می دهند؛ فشار روبرو شدن با سؤالات این دوره را بیشتر می کنند و امکان ابتلاء به افسرده گی را در این دوره بسیار شدیدتر می کنند.

این پنج فازی را که تا به اینجا توضیح دادم، فازهایی هستند که خانواده و روابط افراد خانواده را در هر جای این دنیا که زندگی می کنند تعیین می کند. در هر فرهنگی در درجه اول برای دریافت و دیدن سؤالیهای اساسی هر کدام از این فازها و بعد برای روبروشدن و جواب دادن

به آنها دستاوردهایی وجود دارند که در نهایت تفاوت فرهنگی سیستم خانواده و تفاوت شکل آنرا می سازند.

قبلا اشاره کردم که به نظر من برای دیدن اینکه مهاجرت چه تاثیری بر روابط خانواده می گذارد، توضیح این نکته بسیار تعیین کننده است که یک خانواده در کدام یک از فازهایی که نام بردم به مهاجرت روی می آورد و تا به آن مرحله با سؤوالهای فازهای قبلی اش به چه صورتی کنار آمده است. اساسا نتیجه تحقیقاتی که در این زمینه صورت گرفته و هم تجربه های کار بالینی من با مراجعین فارسی زبان نشان می دهند که مشکلات غیرقابل حل در روابط بین فردی در اینجا شروع نشده اند، بلکه این مشکلات در مهاجرت ادامه یافته و بخاطر شرایط ویژه زندگی در مهاجرت تقویت شده و بخشا به بحرانهای شدید می رسند.

اینکه فرد و یا خانواده در این شرایط شدیدا تغییر یافته، بعد از مدتی دست و پنجه نرم کردن با فشارهای ناشی از این تغییرات بتوانند یک نوع تعادلی بوجود بیاورند یا نه بستگی به چیزهای زیادی دارد. نتایج تحقیقات در این زمینه نشان می دهند که فاکتورهای محیطی و فاکتورهای فرهنگی از یک طرف ولی فاکتورهای هویت و شخصیت فرد مهاجر از طرف دیگر تعیین کننده هستند. و نشان می دهند که فرد و خانواده در مهاجرت تنها زمانی که امکانات فردی مناسبی برای روبرو شدن با این شرایط را ندارند و برای مهیا کردن این امکانات هم گام های لازم را بر نمی دارند در زنجیره به هم پیوسته ای از فشارها قرار می گیرند که خطر سلامتی روانی آنها را افزایش می دهند.

یک جمع بندی از تحقیقاتی که صورت گرفته نشان می دهد که بزرگترین بحرانها در زندگی در مهاجرت زمانی است که فرد مهاجر یا در نوجوانی و یا در بزرگسالی به مهاجرت روی می آورد.

در فاز نوجوانی به هر حال نوجوان با بحرانهای شدید رشد خود روبرو است و نا آشنایی به شرایط جدید، کار جواب گفتن به بحرانهای هویتی اش را دشوارتر می کند. در این سن است که انسان با اندوخته های هویت جمعی که اشتراکش را با دیگری رغم می زنند بنوعی به مقابله بلند می شود و از راه این مقابله به خصوصیات فردی خودش که تا به آن زمان کسب کرده اتکاء می کند تا بتواند هویت فردی خود را بسازد. در این حال می بینیم که بیشتر کسانی که در این سن به مهاجرت روی می آورند جهت یابی خود را از دست می دهند و انواع جامعه ستیزی های مختلف و اختلالات روانی در آنها شکل می گیرد.

گروه دیگری که در مهاجرت با بحرانهای زیادی روبرو می شوند در فاز بزرگسالی یعنی در سنین ۴۰ الی ۵۰ سال به مهاجرت روی آورده اند و در اینجا مشغول بیلانس گرفتن از زندگی تا به آن زمان خود می شوند. در این فاز فرد با آمدن به مهاجرت می بیند که در جامعه میزبان امکانات جبران و رفع خلاء های موجود در رشدش به خاطر عدم برخورداری از شانس برابر با اهالی بومی یا امکان پذیر نیست و یا تا حد زیادی محدود است. احساس درماندگی چیزی است که به درجات مختلف در ابتدای آمدن به مهاجرت شکل می گیرد ولی در این فاز در کنار اینکه فرد خود را موجودی ارزیابی کند که بسیاری چیزها را باخته و امکان تغییر آنها را نیز ندارد، تاثیرات وسیعتری بر احساس خود بودن و امنیت روانی فرد دارد.

فاکتورهای خاص فرهنگی

در این قسمت و در انتهای این صحبت‌هایم می خواهم به یکی از غالب‌های اصلی در تفاوت‌های فرهنگی بین فرهنگ ایران و غرب اشاره می کنم که به نظر من در شدت دادن به مشکلات و شکل گیری اختلالات روان- تنی و صدمه زدن به سیستم خانواده در طول تمام فازهایی که به آنها اشاره کردم نقش‌های اساسی بازی می کنند و بشدت در غالب رفتارها و اعتقادات فردی توازن و پایداری زندگی را در مهاجرت مختل می کنند.

هر کدام از فازهایی را که نام بردم بخاطر سئوال‌های اساسی هر فاز از هم مشخص می شوند و این سئوال‌ات همگی به شکل دوقطبی هستند؛ و گفتم که جواب کارآمد به این دوقطبیها (سئوال‌ات) جوابی است که به یک نوع تعادل و یا بهتر بگویم اینتگراسیون خواسته‌ها، نیازها، اهداف و تمایلات افراد خانواده باهم بیانجامد.

یکی از دوقطبیهای برجسته ای که در طول این فازها همیشه خود را نشان می دهد دوقطبی فرد و خانواده است. می توانیم نام آنرا بگذاریم استقلال شخصی افراد خانواده و وابستگی آنها به یکدیگر.

وقتی این دوقطبی را در نظر بگیریم کاملاً پیداست که بدون اتکاء و وابستگی به هم، هیچ رابطه ای بوجود نمی آید و در عین حال بدون استقلال و هویت شخصی افراد خانواده، هر رابطه ای پر از اصطحکاک خواهد بود. به زبان دیگر بدون وجود وابستگی، افراد خانواده، افرادی خواهند بود که فقط در زیر یک سقف زندگی می کنند، و بدون استقلال شخصی، هر کدام قربانی دیگری هستند.

حال نگاه کردن به این نکته جالب است که برای رسیدن به تعادل و اینتگرسیون لازم، داده های فرهنگی ایران و غرب هرکدام چه دستاوردهایی را در اختیار قرار می دهند. قبلا اشاره کردم که در ارتباط با موضوع این بحث، فرهنگهای مختلف را می توان از نظر پذیرش و عدم پذیرش تفاوتها به دو دسته تقسیم کرد. در این راه دستاوردهایی را نیز که هر کدام از این دو گروه برای دیدن و نحوه مدارا با تفاوتها ارائه می دهند را می توان در دو سطح دید:

یک سطح قوانین و اصولی هستند که ریشه در فرهنگ دارند، ابدی و جهانشمولند و باید به آنها اعتقاد داشت و تحت هر شرایطی از آنها پیروی کرد. سطح دیگر اصولی هستند که ریشه در نیازمندیهای دایما در تغییر روابط بین انسانی دارند، بنابه کارآیی و ناکارآمد بودنشان قابل تعدیل و تکامل هستند و بیش از آنکه به حوزه اختیارات هویت جمعی تعلق داشته باشند تحت تاثیر هویت فردی قرار دارند. دستاوردهایی را که فرهنگ ایران بعنوان یک فرهنگی که گرایش به هویت جمعی در آن بسیار قوی است در اختیار قرار می دهد به شکل پند و اندرزهایی هستند که آدمها در طول جامعه پذیرش خود بشدت به آنها اعتماد و اعتقاد می آورند. این اعتقادات را می توان در این جمله ها پیدا کرد:

- تواضع و فروتنی نشانه بزرگی است.
- بردباری بهترین سرمایه هاست.
- اطاعت از بزرگتر از واجبات است.
- صبر و تحمل نشان پختگی است.
- پرهیز از جر و بحث زندگی را زیبا می کند.
- دوری از رقابت رابطه را پایدار نگاه می دارد.
- اطاعت از یکدیگر و داشتن رفتارهای مسالمت آمیز شرط زندگی سالم است.

به همین سیاق هم وقتی از زن و مرد ایرانی پرسید چه چیزهایی باعث شدند که در ابتدای زندگی مشترک به هم علاقمند شوید و اکنون از هم گریزان هستید، اکثرا این جواب را می شنوید: «فکر می کردم همه چیز ما به هم می خورد و بر سر همه چیز تفاهم داشتیم. ولی بعدها کم کم خودش را نشان داد».

وقتی به فرهنگ غرب بعنوان فرهنگی که گرایش به هویت فردی در آن شدت بیشتری دارد رجوع می کنید، میبینید که روابط افراد با یکدیگر بر اصل پویایی رفتار استوار است. تفاهم با یکدیگر لازم است ولی شرط مطلق نیست. بلکه داشتن تفاوت‌های فردی در افکار، در عمل و در احساس تقریباً چیز جاف‌تاده ای است. به همین خاطر هم تلاش و آماده گی برای «درست کردن تعادل و اینتگراسیون از راه جروب‌بحث های سازنده» کار بسیار پسندیده است. کسانی هم که با مشکلاتی در این زمینه برخورد می کنند به کلاس‌های کمونیکاتیون و خانواده درمانی می روند تا راه‌های **ابراز وجود و گفتگوی با هم** را بیاموزند. به همین خاطر اعتقاد به اصول پویای علمی در روابط بین انسانی در غرب دست پیش را دارد. اصولی مثل: تاثیرگذاری و تاثیرپذیری متقابل، تغییر رابطه با دیگری از طریق تغییر رابطه با خود، ارتقاء مهارت‌های فردی و اجتماعی برای بهتر روبرو شدن با تغییرات و بحران‌های رابطه بین انسانی.

از این روی جهتگیری فرهنگ غرب بیشتر به این شکل است که برای رفع مشکلات بین فردی به رابطه موجود بین افراد نگاه کند و فرهنگ سنتی به این می پردازد که آیا افراد در رعایت وظایف خود نظیر بردباری و اطاعت و غیره کوشا بوده اند یا نه. در همین رابطه می توان عکس‌العمل‌های فرد در فرهنگ سنتی را زمانی که چیزی در رابطه برایش تولید مشکل می کند به آدمی تشبیه کرد که جلوی آینه می ایستد و از لک صورتش آزرده می شود. دستمالی بر می دارد و می خواهد آن لک را از آینه پاک کند. یعنی می گوید: «اگر من رنج می برم بخاطر وجود طرف مقابل است. اگر طرف مقابل یک آدم دیگری بشود من دیگر رنج نخواهم برد».

وقتی که انسان به مهاجرت روی می آورد تنها با فشار روبرو نیست. فشارها و تشنه‌هایی که فرد مهاجر و خانواده با آنها روبرو هستند یک روی سکه است. و مطمئنم که روی سنگین آن است. ولی روی دیگر مهاجرت یک شانس هست. هر شانس هم تنها زمانی شانس است که بعنوان یک شانس دیده شود و از آن استفاده بشود. بزرگترین شانس که مهاجرت وجود دارد دیدن واقعیت‌های دیگر و اینتگراسیون آن دو در نظام شخصیت فرد است. شخصیتی که به هر

حال با آمدن به مهاجرت لایه هایش از هم باز شده است و نیاز به سازماندهی دوباره تصورات از واقعیت دارد تا امکان تعادل‌های لازم را برای شکل دادن به نوعی از امنیت روانی در اختیار بگذارد. به هر حال همه ما در مهاجرت زندگی می‌کنیم و راهی بغیر از اینکار نداریم.

در طول این صحبت سعی کردم مدام به این نکته اشاره کنم که در تک تک فازهایی که سیستم خانواده از سر می‌گذراند نیاز شدیدی به پاسخ‌های کارآمد برای نیازمندیهای اساسی هر فاز وجود دارد تا هر خانواده‌ای بتواند از دل بحران‌هایی که ذاتی سیستم خانواده هستند سالم بیرون بیاید. و سعی کردم با ربط این موضوع به موضوع زندگی خانواده در مهاجرت چند نکته را بیشتر روشن کنم.

اول اینکه زندگی بدون بحران فقط یک تصور ذهنی است. **دوم** اینکه تنها با جوابهای کارآمد به بحران‌های هر دوره از تکامل خانواده می‌توان انتظار سالم ماندن روابط را داشت. **سوم** اینکه این جوابها را نمی‌توان به صورت ایستا فقط از داده‌های فرهنگی بدست آورد، بلکه تنها از راه نوعی تلاش دائم برای رسیدن به نوعی از اینتگراسیون افراد خانواده ممکن است. **چهارم** اینکه در نوع جوابهایی که به هر بحران داده می‌شود تا حدود زیادی تفاوت‌های فرهنگی نقش بازی می‌کنند و اینرا زمانی بهتر می‌توان دید که آدم در فرهنگ دیگری زندگی می‌کند، ولی این نقش جای همه چیز را نمی‌گیرد.

پنجم اینکه وقتی که خانواده در شرایط مهاجرت زندگی می‌کند با محدودیتهایی روبرو است که اتفاقاً بخاطر همین محدودیتهای احتیاج به باز بودن و تلاش برای اینتگراسیون درونی و در محیط جدید دارد برای اینکه از اینراه پروسه تکامل خود را آگاهانه طی کند.

هامبورگ ۲۰۰۵